

روزی که مادر شدم



مقصود ولی پور
مدیر آموزگار، بیجار

در ۸۵ کیلومتری شهرستان بیجار، روستایی هست به اسم «کچه گنبد جعفرآباد»، با امکانات محدودی مثل آنتن‌دهی ضعیف تلفن همراه، کمبود آب شرب و جاده‌ی نامناسب. مدیر آموزگار مدرسه‌ی این روستا هستم و در مدرسه بیتوته می‌کنم. گاهی به دلیل وضعیت آب‌وهوایی و جاده‌ای مجبورم هفته‌ها در آنجا بمانم. سال گذشته هم در همین روستا بودم. وضعیت بیماری کرونا اجازه‌ی تدریس تمام‌وقت را نمی‌داد و دانش‌آموزان به صورت گروه‌گروه در مدرسه حضور می‌یافتند. دو نفر از بچه‌های من در کلاس اول ضعیف بودند. امسال برای کمک به آن دو نفر دوباره همین روستا را انتخاب کردم تا بتوانم ضعف‌هایشان را جبران کنم. با توجه به اینکه امکاناتی برای تشویق دانش‌آموزان نداشتم، برنامه‌ای با عنوان «سینما مدرسه» برایشان تدارک دیدم. هر ماه در روز اجرای این برنامه، بچه‌ها در کنار هم برنامه کار تونی می‌بینند و این برایشان بسیار لذت‌بخش است. این‌گونه تشویق‌ها می‌توانند بسیار لذت‌بخش‌تر از دادن یک دفتر یا مداد به عنوان جایزه باشند.



دبستان دخترانه-پسرانه‌ی کچه‌گنبد جعفرآباد مدرسه‌ای روستایی است که در استان کردستان، شهرستان بیجار، روستای کچه گنبد جعفرآباد قرار دارد و آقای مقصود ولی پور مدیر آن است. مدرسه ۴۱ دانش‌آموز دارد و ۲ کلاس درس. جمعیت تقریبی هر کلاس ۲۰ نفر است. آقای ولی پور آموزگار پایه‌های دوم، سوم و ششم است و در کلاسش ۲۱ دانش‌آموز دارد.

روزی که من آموزگاری را بر عهده گرفتم، احساس سنگینی عجیبی بر شانه‌هایم داشتم. گویا کاری بسیار مضاعف به وظایفم اضافه شده بود. دلم می‌خواست بتوانم نیازهای شاگردانم را برآورده سازم؛ حتی نیاز کودکی که در حسرت نداشتن مادر به سر می‌برد! اما مادربودن وظیفه‌ی سختی است و به اعتقاد راسخ من، کسی جز مادر نمی‌تواند این وظیفه‌ی سنگین را بر دوش بکشد. راستش را بگویم، من توان این کار را نداشتم. مادری تنها لایق بانوان و روحیه‌ی پر مهر و محبتی است که خداوند در وجود آن‌ها نهاده است.

ماجرای احساس مادری من از آنجا آغاز می‌شود که به رسم هر ساله، در روز مادر، در کلاس هنر برنامه‌ای با عنوان «کادویی برای مادر» ترتیب دادیم. قرار بود هر دانش‌آموز کار هنری خودش را که یک کارت تبریک بود، بعد از پایان، به مادرش هدیه دهد. از بچه‌ها خواستم مقواها و کاغذهای رنگی‌شان را که از قبل تهیه کرده بودند، به مدرسه بیاورند. ساعت هنر فرا رسید. همه مشغول انجام کار هنری بودند. همه با شور و ذوق خاصی مشغول اندازه‌گرفتن مقوا و کاغذ رنگی‌ها بودند تا بهترین کار را برای مادرشان آماده کنند. نگاهم به یکی

از شاگردان افتاد. هیچ‌کاری انجام نمی‌داد و لبه‌های قیچی را بر هم می‌مالید. با خودم گفتم کار سختی که نیست! چرا انجام نمی‌دهد؟ آرام‌آرام به‌سویش حرکت کردم. در کنار نیمکتش قرار گرفتم. دستم را بر شانه‌اش گذاشتم و پرسیدم: «پسر خوب، چرا انجام نمی‌دهی؟»

اشک در چشمانش حلقه بست و هق‌هق کنان گفت: «آق، آق، آقا، من کسی را برای هدیه‌دادن ندارم، برای همین انجام نمی‌دهم.» تازه یادم افتاد که این دانش‌آموز، بعد از فوت پدر، مادرش، تنها چراغ روشنی‌بخش دنیای کودکی‌اش را هم از دست داده بود.

گفتم اشکالی ندارد. امروز من مادر تو هستم و تو در پایان، کار هنری خودت را به من هدیه بده. با اینکه اشک در چشمانش بود، خنده‌ی زیبایی کرد. انگار با این خنده می‌گفت: «آقا، شما کجا، مادربودن کجا؟» به هر حال با شور و شوق شروع به انجام کار کرد. وقتی هم کارش را به پایان رساند، آن را به من هدیه داد.

آن روز من نقشی را برعهده گرفته بودم که هرگز توان انجام آن را نخواهم داشت، زیرا رسالت مادربودن فقط و فقط مختص بانوان است.

